

فصل هشتم کتاب روز تیغ (روایت علی اکبر علوی)

فصل هشتم^۱



... بنده کجا می توانم حق مطلب را در مورد شهداء ادا کنم؟ آن هم شهیدی به بزرگواری علی آقا ماهانی؟!

به حاج جواد روح الهی نگاه می کنم . بالای شصت درصد مجروحیت دارد که بخش مهم آن از ناحیه چشم است . حاج جواد دلتنگ تر از آن است که بتواند اشکهایی را بر پهنه صورت نریزد. می گوید : قبل از اینکه با علی آقا آشنا بشوم . با گروهی به سرپرستی برادر اکبر علوی برای یک ماموریت کوتاه به اهواز اعزام شدیم . آن زمان ، بچه ها که معمولاً کم سن و سال هم بودند و جمعاً جمعاً حُرکتهایی می کردند که بیشتر جنبه تفریح داشت . برادر علوی که این حرکات را می دید ، به خاطر اینکه هم یادی از دوست بزرگوارش علی آقا ماهانی کرده باشد ، هم رفتارهای شایسته یک بسیجی را به گوش همه برساند ، با صدای بلند می گفت : « جای خالی علی آقا ، آگه بودی ، فلان حرف را نمی زدی ، آیا این کار را نمی کردی و چند تا حدیث بر ایمان می خواندی . »

به این ترتیب ، بچه ها هم با شخصیت شنیدنی علی آقا و هم الگوهای جبهه آشنا شدند .

من هرچه از این بزرگوار دیدم، درس عزت و بزرگی و شرف بود، که خدا کند فراموش نکنم مدیون چه کس یا کسانی هستیم! آن زمان که آنوفیق خدمتگزاری نصیبم شد و به منطقه رفتم. با یک برادر روحانی که الان هم عضو سپاه است در مورد مسائل و تبلیغات ارشادی بچه ها حرف پیش آمد. من گفتم: «حاج آقا، یک برنامه ریزی یی بکنید تا این بچه ها بیشتر از گذشته با تعالیم بزرگان اسلام آشنا بشوند. کمی هم این بچه ها را نصیحت کنید»

پاسخ داد: «ما اینجا کسی را داریم که راه رفتنش، خوابیدنش، رفتارش، کلامش، نگاهش و همه وجودش الگوی صامت. من تا زمانی که این بنده خدا در اینجا هست، چطور می توانم بچه ها را نصیحت کنم؟ شما این مطلب را به این برادرمان بگویید. حتماً با نفوذ آکامی که دارند، بیشتر از بنده متمر خواهند بود.»

برسیدم: «حاج آقا چه کسی را می گویند؟»

گفتند: «علی آقا ماهانی.»

تو همین روزهایی که افتخار نوکری بچه های بسیج را داشتم.

مدتی هم مسئولیت تدارکات مخابرات منطقه با من بود. خیلی دلم می خواست علی آقا بیاید، لباسی یا چیزی از بنده بخواهد، چون هر وقت او را می دیدی، لباس بسیجی رنگ و رو رفته ای تنش بود که از بس شسته شده بود، کم کم داشت نخ نما می شد. روزی دیدم زیرپوش سفیدی را به دست گرفته، می آید. گفتم: «این چیه علی آقا؟»

گفت: «پشت حمام صحرائی افتاده بود. اگه اجازه بدهید، می خواهم استفاده کنم. واقعاً حیف است دور انداخته شود.»

هر وقت می گفتیم بیا سهمت را بگیر، می گفت: «اینها سهم بچه های زحمتکش بسیج است نه من.»

برخورد این عزیز چطور است. اگر تمام سختی های دنیا را به دوش او بیندازی، چون اعتقاد راسخ دارد که بچه های جنگ مردان واقعی راه خدا هستند، می گوید کم است.

همه بچه های منطقه با شهردار سنگر آشنا بودند. وقتی علی آقا شهردار می شد، بدون اینکه فرصت کمک به ما بدهد،

کارهایش را انجام می داد. و جقدر دقیق! اما وقتی دیگران شهردار می شدند، می آمد آستینها را بالا می زد، بسم الله می گفت یا صلوات می فرستاد و مشغول مثلاً شستن ظروف غذا می شد. هرچه بچه ها مانع می شدند و اصرار می کردند، علی آقا گوش نمی کرد و ضمن کار می گفت: «من فقط به شما کمک می کنم. کمک از من، ثوابش مال شما.»

همیشه کمک از او بود و شرمندگی از ما.

از طهارت و پاکی او بگویم. هر چند برای آدمی به آن درجه از ایمان طبیعی بود. اما دیدن این آدمها هم خودش سعادت بود. یادم است به مرور دیگر تجدید وضوی علی آقا هیچ وقت باعث تعجب کسی نمی شد؛ چون همیشه سعی می کرد با وضو باشد. یک بار که برای مرخصی به کرمان با هم همسفر بودیم، وقتی اتوبوس ایستاد، تجدید وضوی کرد و در جای خود نشست. تقریباً نیمه های شب بود که هنوز چانه من از صحبت تکان می خورد. علی آقا گفت: «جواد، تو خسته ای، بگیر بخواب.»

لمتوجه نشدم، فکر کردم خودش خسته است و می خواهد من کمتر حرف بزنم. در چرت بودم که حرکات سایه واری روی پلکم را سنگین کرد. زیر چشمی که نگاه کردم، دیدم علی آقا مهر را با دست به پیشانی گذاشته و کمی خم شد، فکر می کنم حالت سجده بود. متوجه نشدم در حال خواندن نماز شب است. مسافران اتوبوس در خوابی عمیق فرو رفته بودند و زمزمه دعای عارفانه خواب را از سرم پرانده بود.

بیا حالا برگردیم عقب و برویم در قلب گرما. خدایا، ما چی می دیدیم؟

ماه رمضان بود و گرمای پنجاه درجه اهواز. لشکر هم روزه داری را به خاطر حفظ سلامت بچه ها ممنوع کرده بود. واقعاً اگر در هر چند دقیقه، لبوانی آب نمی خوردی، گلویت از گرما خشک می شد و از گرمزدگی به حالت مرگ می افتادی.

همین روزها علی آقا آمد و تاکید کرد که کسی نفهمد. بعد آهسته گفت تا آخر ماه مبارک، مهمان شما هستیم. خیلی خوشحال شدم که برای آدمی با صلابت کوه، آکاری انجام می دهم. هر روز کمپوتی برای سحر تحویلش می دادم و از خدا می خواستم در این گرمای کشنده یاری اش کند. سر سفره همیشه جایی خالی بود و بچه ها دائم سراغش را می گرفتند. اما چون قسم خورده بودم که از روزه داری اش چیزی نگویم، می گفتم موقع ناهار می رود پیش فلان کس. خودم باور نمی کردم حتی چهار روز طاقت بیاورد: اما بعد از سی روز، باضعفی در چهره و نگاهی روحانی آمد و گفت: «خدا اجرت بده.»

حاصل ارتباط این شده بود، که این آدم بخش بزرگی از نیازهای روحی مرا برآورده می کرد. باور نمی کنید که اگر بگویم مثل اندیشه و فکر من بود. یادم است در بحبوحه انقلاب یعنی پیش از ورود حضرت امام به ایران، کتابهایی را از

مقابل دانشگاه تهران خریدم که بعداً متوجه شدم، تعدادی از آنها به درد نمی‌خورند. یا شعار بیخود داده‌اند، یا همسو با اندیشه‌های مردم این مملکت نیست. حقیقت مطلب آراء و عقاید خیلی از نویسنده‌ها را هم نمی‌شناختم. با شروع جنگ تحمیلی هم این فرصت تقریباً از من گرفته شده بود، از جهتی، خودم را هم دارای این صلاحیت نمی‌دانستم که کتابها را پاکسازی کنم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خجالت می‌کشیدم. به کسی بگویم تا کمکم کند.

روزی اتفاقاً درهمین فکر بودم که علی آقا وارد شد، از همان جلوی در تا چشمش به کتابها افتاد، گفت: «جواد، می‌خواهی کتابهایت را پاکسازی کنم.»

زبانم قفل شد. نمی‌دانستم چه بگویم.

قلب بزرگی داشته‌ام پر از محبت. عرض کردم که یکبار سعادت‌ی نصیبم شد و این دو تا چشم را گذاشتم به طبق اخلاص. آنروزها مجروح بودم و جلوی ساختمان مخابرات نشسته بودم و با بینایی کمی که داشتم، به بچه‌ها و علی آقا نگاه می‌کردم. آن روزها چشمانم به شدت آسیب دیده بود و تحرک زیادی نداشتم. در همان حال آرزو کردم که کاش من هم می‌توانستم با این بچه‌ها والیبال بازی کنم. احساس تنهایی عجیبی می‌کردم.

بعد از بازی، علی آقا آمد و دست انداخت گردنم و گفت: «جواد، وسط بازی می‌خواستی ول کنم و بیایم، که دیدم علیزاده کنارت نشسته. تو بازی همه فکرم پیش تو بود.»

با خودم گفتم: خدایا، این پسر چقدر آقا است!

آن روزها وقتی می‌دیدم من از ناحیه چشم مشکل دارم از آنجایی که با قرآن انسی داشتیم، اگر روزی صدای تلاوت قرآن را نمی‌شنیدم، در عذاب بودم. آن زمان که به خاطر جراحی چشم نمی‌توانستم کلمات مبارک قرآن را ببینم، علی آقا چند آیه ای می‌خواند و من گوش می‌کردم.

روزی گفت: «جواد، اگر کلمات بزرگ باشند، مثلاً با ماژیک درشت نوشته بشوند، می‌توانی ببینی؟»

گفتم: «بله!»

آبخندی زد و گفت: «خیلی خوب شد، اگر از این عملیات زنده برگشتم، یک قرآن با خط درشت برایت می نویسم» که قسمت نشد. اما تا زمانی که افتخار داشتیم در کنار ایشان باشیم. مدام روزگرم متحول می شد.

در منطقه ذبیدات که بودیم، یکی از بچه ها تعریف کرد:

«بعد از نماز جماعت دیدم علی آقا نشسته است و ذکر می گوید. بعد از ذکر، نگاهی به انگشتان دستش کرد و گفت: «بد نیست ما هم یک انگشتری عقیق بخریم. ثواب دارد.»

نماز و تعقیباتش که تمام شد، از مسجد بیرون رفت. جلوی سنگر اخبارات، برادر رزمنده ای به نام یوسف شریف که بعدها به فیض شهادت رسید، یک انگشتری به دست گرفته بود و انتظار علی آقا را می کشید.

وقتی علی آقا را می بیند، با عجله پیش می رود و می گوید: «این انگشتری مال شماست.»

علی آقا اول قبول نمی کند؛ اما بعد از اصرار و پافشاری یوسف شریف، انگشتری را می گیرد. شریف می گوید: «این انگشتری را ایلرانی در جیرفت به من داد و گفت که این را به یکی از رزمندگان بدهم؛ چه کسی بهتر از شما؟»

اما این انگشتری به خاطر طبع سخاوتمند علی آقا دست به دست گشت تا به علی حاجبی و برادر کریمی رسید که بعداً تعریف کرد که این انگشتری در سپاه ساری، گم شد. ناشناس آمد و ناگهان ناپدید شد.

خدا می داند که بزرگوار و مظلوم بود. به یاد دارم از بین ما دو تا، قرار شد علی آقا به عنوان بیسیمچی در منطقه عملیاتی مهران بماند و من برگردم. معمولاً قبل از عملیات، همه رزمنده ها همدیگر را بغل می کنند و خلاصه شور حالی دارد، لحظات وداع این یاران گریه می کردند و همدیگر را می بوسیدند، از هم حلالیت می طلبیدند، تقاضای شفاعت می کردند، می گریستند و خلاصه، شور و حالی بود. بچه ها می دانستند علی آقا بسیار مؤمن و پاک است، به همین خاطر، بیشتر بچه ها او را در بغل می گرفتند و از او تقاضا می کردند که اگر شهید شد، شفاعتشان کند. علی آقا که همیشه خودش را کوچکترین می دانست، اظهار تواضع می کرد و می گفت: ما کی هستیم که شفیع شما باشیم و حرفهایی از این دست.

یک بار هم وقتی همه رزمنده ها به دورش جمع شدند و تقاضای شفاعت کردند، برای بالابردن روحیه بچه ها گفت: «من قول نمی دهم، چون آدم بدقولی هستم.»

با این حرف گل لبخند بچه ها شکفت .

اخلاصه ، این شهدا، رفتند و با باقیات عمل صالح و نوع نگاهشان به دنیا ، گفتند که ، ما در خودمان دقت کنیم . نشانه بودند این بزرگواران به یادمانده هر وقت حرفی از شهادت به میان می آمد، علی آقا می گفت : « دوست دارم مثل آقا امام حسین شهید بشوم . »

بعد از اینکه ایشان به فیض عظمای شهادت نائل آمد . یکی از برادران رزمنده به نام محمد حسین فتحعلی شاهی را دیدم که تعریف می کرد :

خواب دیدم پیکر پاک علی آقا را در کرمان تشییع می کنند . وقتی تابوت را به زمین گذاشتند، رفتم و روی جنازه را کنار زدم . دست انداختم زیر سر علی آقا . سرش را که بلند کردم ، سر از بدن جدا شد . من هم سرش را چند بار برداشتم و بوسیدم . هر بار که سرش را برای بوسیدن برمی داشتم ، از تن جدا می شد ، اما وقتی دوباره به تابوت می گذاشتم، به بدن می چسبید . وقتی حرفهای او را شنیدم ، یقین پیدا کردم چون سرورش آقا امام حسین(علیه السلام) به شهادت رسیده است .

۱-روایت از اکبر رضوی